



ویرہ نامہ

ہفتہ دفاع مقدس



دفتر تبلیغات اسلامی حوزہ علمائے قم  
روابط عمومی



### لطایفی از دفاع مقدس

در خاطره رزمنده‌ای آمده است: يك شب با دوست هم‌رزمم سالار محمودی در سنگر بودیم و نگهبانی می‌دادیم. نوبت ما تقریباً تمام شده بود. منتظر نفر بعدی بودیم. سرو کله کسی از دور پیدا شد. طبق معمول ایست دادیم. گفت: آشنا. پرسیدم: آشنا کیست و اسم رمز چیست؟ او پیرمردی بود که سواد خواندن و نوشتن نداشت و اسم رمز بالطبع در خاطرش مانده بود.

دستپاچه و هراسان به زبان محلی گفت: «خومانیم، خومانیم» یعنی خودمان هستیم خودمان هستیم. او را روی زمین خوابانیدیم. محمودی دوباره از او اسم رمز خواست. بیچاره مانده بود چه بکند، با عصبانیت گفت: بابا من چراغان معافی هستم که دو ساعت پیش شام با هم سیب زمینی خوردیم. (۱)

### یا حضرت عباس

در روایت برادر مرندی آمده است: خاطره‌ای که از جلسات مشترك با ارتش... دارم، این است که در يك قرارگاه تاکتیکی مشترك، نماز جماعت می‌خواندیم. يك روز از یکی از سرهنگ‌های ارتش خواستند که پیش‌نماز شود. پای سرهنگ به شدت آسیب دیده بود.

وقتی از او خواستند امام جماعت شود، رد کرد. چندتا از فرماندهان ما از جمله بروجرودی اصرار کردند. هرچه سرهنگ گفت نمی‌تواند نماز بخواند، قبول نکردند. او هم مجبور شد برود جلو (ی) صف نماز. رکعت اول را خواندیم. وقتی می‌خواست برای رکعت دوم از جا بلند شود، گفت: یا حضرت عباس! همه زدند زیر خنده و نماز به هم خورد. او برگشت و گفت: بابا من که گفتم من رو جلو نفرستید. او از شدت درد پا نتواسته بود جلو خودش را بگیرد و گفته بود یا حضرت عباس. (۲)

### عکس‌العمل عجیب قاطرها

در حسینیه شهید حاج همت در دوکوهه مراسمی بود با حضور برادران اعزام مجدد. سخنران که از برادران روحانی تبلیغی رزمی بود، ضمن صحبت هایش گفت: در یکی از مناطق کردستان عراق، با چند قاطر که بارشان سلاح و مهمات و تجهیزات بود، راهی منطقه عملیاتی بودیم.

عراقیها با شلیک توپ و خمپاره ردّ ما را می‌زدند. منتها چون فاصله زیادی با ما داشتند، گلوله‌هایشان کارگر نبود. نکته قابل توجه این بود که وقتی با شنیدن سوت خمپاره یا سفیر توپ روی زمین دراز می‌کشیدیم، قاطرها نیز کنار ما زانو می‌زدند. و هرچند بار این عمل تکرار می‌شد، آنها نیز روی زمین می‌خوابیدند... (۳)

### تأیید نابه جا

سال ۶۱، پادگان ۲۱ حمزه، فخرالدین حجازی آمده بود منطقه برای دیدن دوستان، طی سخنانی خطاب به بسیجیان روی ارادت و اخلاصی که داشت، گفت: من بند کفش شما هستم. یکی از برادران، نفهمیدم خواب بود یا عبارت درست برایش مفهوم نشد، از آن ته مجلس با صدای بلند در تأیید و پشتیبانی از حرف او تکبیر سر داد. جمعیت هم با الله اکبر خودشان بند کفش بودن او را قبول کردند! (۴)

### کولی گرفتن از عراقی

در روایت آزاده‌ای می‌خوانیم: يك بار دو نفر از بچه‌ها بر سر کولی گرفتن از سربازی عراقی شرط بندی کردند... در همین وقت سرباز مذکور وارد آشپزخانه شد و آن برادر از وی پرسید: تو قوی‌تری یا من؟

سرباز عراقی بادی به غبغب انداخت و خندید و گفت: البته من، تو با این بدن ضعیف و لاغر مردنی و تغذیه کم، اصلاً



پیر بود، در دست گرفته و از پله‌ها آرام آرام پایین می‌بردند.

ناگهان یکی از سربازان عراقی، در تعقیب یکی از اسرا که در حال گریز بود، از پله‌ها به سرعت بالا آمد، و چون این دو را مقابل خود دید، فریاد زد که کنار برو و کابل دستش را از پایین به طرف آنان پرتاب کرد. آن دو عمداً یا سهواً از روی ترس، ناگهان سطل را رها کرده و فرار کردند.

سطل واژگون شد و تمام محتویات آن به روی سرباز بعثی پاشیده شد. بیچاره از فرط ناراحتی نزدیک بود سخته کند. در حالی که دشنام می‌داد و سربازان دیگر بر وی می‌خندیدند، از تعقیب دست برداشت و به طرف حمام دوید. (۶)

### پستانک را در دهان عراقی گذاشت

عملیات والفجر چهار، در گردان میثم به فرماندهی برادر کساییان، تک تیرانداز بودم. آقای ژولیده که احتمالاً شهید شده باشد مسؤول دسته بود و پستانکی به گردنش انداخته بود.

همینطور که به سوی منطقه پیش می‌رفتیم، گاهی با صدای شبیه بچه شیرخواره گریه می‌کرد و یکی از برادران پستانک را در دهانش می‌گذاشت و او ساکت می‌شد. بعد از عملیات در قله ۱۹۰۴ کله قندی و کانی مانگا چند نفر از برادران مجروح شدند.

زخمی‌ها را روی برانکارد گذاشتیم و دادیم دست اسرایی که در اختیار داشتیم تا آنها را پایین بیاورند... یکی از اسرا حاضر به کمک نبود. دوستی داشتیم که او را با اسلحه تهدید کرد.

عراقی فکر کرد می‌خواهیم او را بکشیم، زد زیر گریه. ژولیده پستانکش را از جیبش درآورد و در دهان اسیر گذاشت. با دیدن این صحنه همه خندیدند حتی خود اسیر. بعد آمد و زیر برانکارد را گرفت. (۷)

زوری نداری و من از تو خیلی قوی ترم. برادر بسیجی به وی گفت: اگر راست می‌گویی که زورت زیاد است، دو دور مرا دور آشپزخانه بچرخان، بعد هم من تو را می‌چرخانم تا ببینم زور چه کسی بیشتر است.

سرباز عراقی با نگاهی مردد، کمی درباره این پیشنهاد فکر کرد و سپس پذیرفت که او را پشت خود سوار کند و دور آشپزخانه بگرداند. نوبت به برادر بسیجی که رسید، او به ظاهر قدری تلاش کرد و سپس گفت که متأسفانه نمی‌تواند آن هیکل گنده را بچرخاند. خبر این موضوع به سرعت در تمام اردوگاه پیچید و تا مدتها اسباب خنده و شادمانی ما بود. (۵)

### از فرط ناراحتی نزدیک بود سخته کند

در گزارشی از وضعیت نابهنجار بهداشت در زندانها و اسارتگاههای عراق در هنگامی که رزمندگان اسلام در آنجا اسیر بودند، آمده است: توالی های غیر بهداشتی نیز مشکل عمده‌ای را به وجود می‌آورد. در ابتدای اسارت بدون هیچ پیش بینی درب آسایشگاهها را به روی اسرا می‌بستند و ساعات بسیاری از روز و تمام شب کسی به توالی دسترسی نداشت.

وقتی این مطلب را به عراقی‌ها گوشزد می‌کردیم، در کمال بیشرمی به پنجره‌ها اشاره می‌کردند و می‌گفتند: از پنجره‌های پشت استفاده کنید. به ناچار در چند روز اول عده‌ای از بین میله‌های پنجره‌های پشت آسایشگاه به بیرون ادرار می‌کردند و در نتیجه فضای پشت آسایشگاهها متعفن شده بود... بعد از مدتی سطلی جهت این امر اختصاص دادند و اسرا با آویزان کردن پتویی در پشت درب بسته آسایشگاه، آن محل را مخصوص این (امر) قرار داده و به نوبت دو نفر هر روز صبح سطل را خالی می‌کردند. خاطره خنده داری که گفتنی است، این است که روزی دو نفر از بچه‌ها سطل را در حالیکه



### ای عراقی قاتل

زیاد خودم را از آب بیرون کشیدم و بی حال روی زمین افتادم. ناگهان متوجه صدای قایق‌های خودی شدم. بچه‌های یکی از گردانهای لشکر قم آمدند. مرا شناختند و به عقب منتقل کردند. بی‌هوش شدم. در بیمارستان شهید دستغیب شیراز چشم‌هایم را باز کردم. بالای تخت من کاغذی زده بودند که نوشته بود: «عراقی».

خانم پرستاری وارد اتاق شد و تا به تخت من رسید، محکم بر سر من کوبید و گفت: ای قاتل عراقی! اما من که بی‌رمق روی تخت افتاده بودم، به او گفتم: من عراقی نیستم، فامیلی من عراقی است. (۸)

### محمد گاوی

در روایت آزاده‌ای می‌خوانیم: روزی یکی از برادران اسیر در اردوگاه موصل ۴ مورد هجوم وحشیانه سرباز عراقی به نام محمد قرار گرفت. برادر کتک خورده ناخودآگاه و بالحنی تند به سرباز عراقی گفت: مگر گاوی؟! سرباز عراقی که معنی لغت «گاوی» را نفهمیده بود، پرسید: گاوی یعنی چه؟ برادر اسیرمان نیز در جواب این پرسش غیر منتظره سرباز عراقی گفت: سیدی (یعنی آقای من) در ایران به انسان با شخصیت و قدرتمند این لقب را می‌دهند.

سرباز عراقی بدون اینکه از این توضیح، مشکوک شود، با خوشحالی و تکبر، بادی به غبغب انداخت و او را رها کرد.

فردای آن روز وقتی یکی دیگر از برادران او را به نام سید محمد صدا زد، سرباز عصبانی شد و با خشونت گفت: سید محمد گاوی، فهمیدی؟ آن بنده خدا هم که از کل ماجرا بی‌خبر بود، با تعجب گفته او را تأیید و تکرار کرد. و از آن به بعد لقب «محمد گاوی» رسماً بین برادران (در مورد آن شخص) رواج یافت. (۹)

در خاطره‌ای از سردار عراقی، فرمانده لشکر پیاده ۱۷ علی بن ابی طالب (ع) آمده است: شب عملیات بدر، بعد از عبور از آبراه‌های هور فکر می‌کردم سنگر کمین دشمن پاکسازی شده است، غافل از اینکه دشمن از آن سنگر، حرکات ما را نظاره می‌کرد. و ناگهان از پشت سر، قایق ما زیر آتش رگبار تیربار سنگر قرار گرفت.

دو تن از همراهانم شهید و یکی هم مجروح شد. دو گلوله به سمت راست سینه‌ام اصابت کرد و ریه‌هایم را سوراخ و از پشت کمرم بیرون آمد... همان وقت، به چهار نفر از همراهانم که سالم بودند، دستور دادم که برگردند... و من با پیکر دو شهید، بیکه و تنها ماندم... عراقیها آمدند، جیبهای ما را خالی کردند و قایق را هم به کنار سنگرشان بردند...

بعد از آن دوباره عراقیها به طرف قایق آمدند و یکی از آنها متوجه شد که من زنده‌ام و به صورتم آب ریخت. چشم‌هایم باز شد. مرا به سنگر خود بردند. دستهای مرا بستند و شکنجه‌ام کردند و اطلاعات می‌خواستند و حتی دوبار مرا با ریه تیر خورده به داخل آب انداختند.

وقتی مرا از آب بیرون کشیدند، دیگر تنفس برایم سخت بود و با دست و پا زدن، خون و آب از ریه‌هایم خارج می‌شد. آن‌ها هم ایستاده بودند تا ظهر شد. به آنها گفتم دستم را باز کنید تا نماز بخوانم اما اعتنا نکردند. با اشاره نماز خواندم تا اینکه متوجه شدم عراقیها دارند وسایلشان را جمع می‌کنند تا عقب نشینی کنند. آنها رفتند و مرا که دیگر رمقی نداشتم، تنها گذاشتند. تلاش کردم و دستهایم را باز کردم و به زحمت جلیقه‌ای پوشیدم و تصمیم گرفتم به داخل آب بروم و در نیزارها مخفی شوم. وقتی وارد آب شدم، آب به داخل ریه‌هایم رفت و دیگر قادر به نفس کشیدن نبودم. با زحمت



### به کوری چشم دشمن چایخانه سرپاست

در هر مکان و وضعیتی که بودیم چای را آماده می‌کرد. به شوخی می‌گفت: هر خطی که چایی در آن درست شود، سقوط نمی‌کند. او پیرمرد خوش مشرب و دوست داشتنی بود... حتی در عملیات والفجر ۸، قند و چایی را در پلاستیکی گذاشته و زیر کلاهش جاسازی کرده بود و آن سوی رودخانه که باور نداشتیم دیگر چای بنوشیم، با روشن کردن آتش بساط چای را فراهم کرد... هواپیماهای دشمن ما را بمباران کردند و چایخانه حاجی هم مورد اصابت قرار گرفت و زیر و رو شد.

مدتی بعد حاجی از زیر خاکها بیرون آمد و بی‌اعتنا به آنچه اتفاق افتاده بود گفت: بچه‌ها غمتون نباشد، به کوری چشم دشمن چایخانه سرپاست. (۱۰)

### پدر صلواتی

در روایت برادر جهانگیری می‌خوانیم: یک روز در منطقه داشتیم والیبال بازی می‌کردیم. پاسور من برادری بود که مثل بعضیها او را «پدر صلواتی» صدا می‌زدند.

وقتی چند بار درست پاس نداد، برگشتم و گفتم: «پدر صلواتی دفعه آخرت باشد که اینطور پاس می‌دی و الا هرچه از دهنم در بیاد، بهت می‌گم». فرمانده گردان تخریب پشت سرم ایستاده بود. بازی که تمام شد، دستش را گذاشت روی شانهام و گفت: «آفرین خیلی خوشم آمد».

او نمی‌دانست که همه به آن بنده خدا می‌گویند «پدر صلواتی». تصور می‌کرد من از روی توجه و با کنترل زبان او را به این نام صدا زده‌ام. این شد که مرا با خودش برد به گردان تخریب. آنقدر خوشحال بودم که نگو و نپرس. چیزی نگذشته بود که عملیات خیبر شروع شد. برای تخریب پل

«القرنه» وارد عمل شدیم که به اسارت نیروهای بعثی درآمدیم. یک پدر صلواتی گفتن هفت سال کار دستمان داد و ما را برد و آورد. (۱۱)

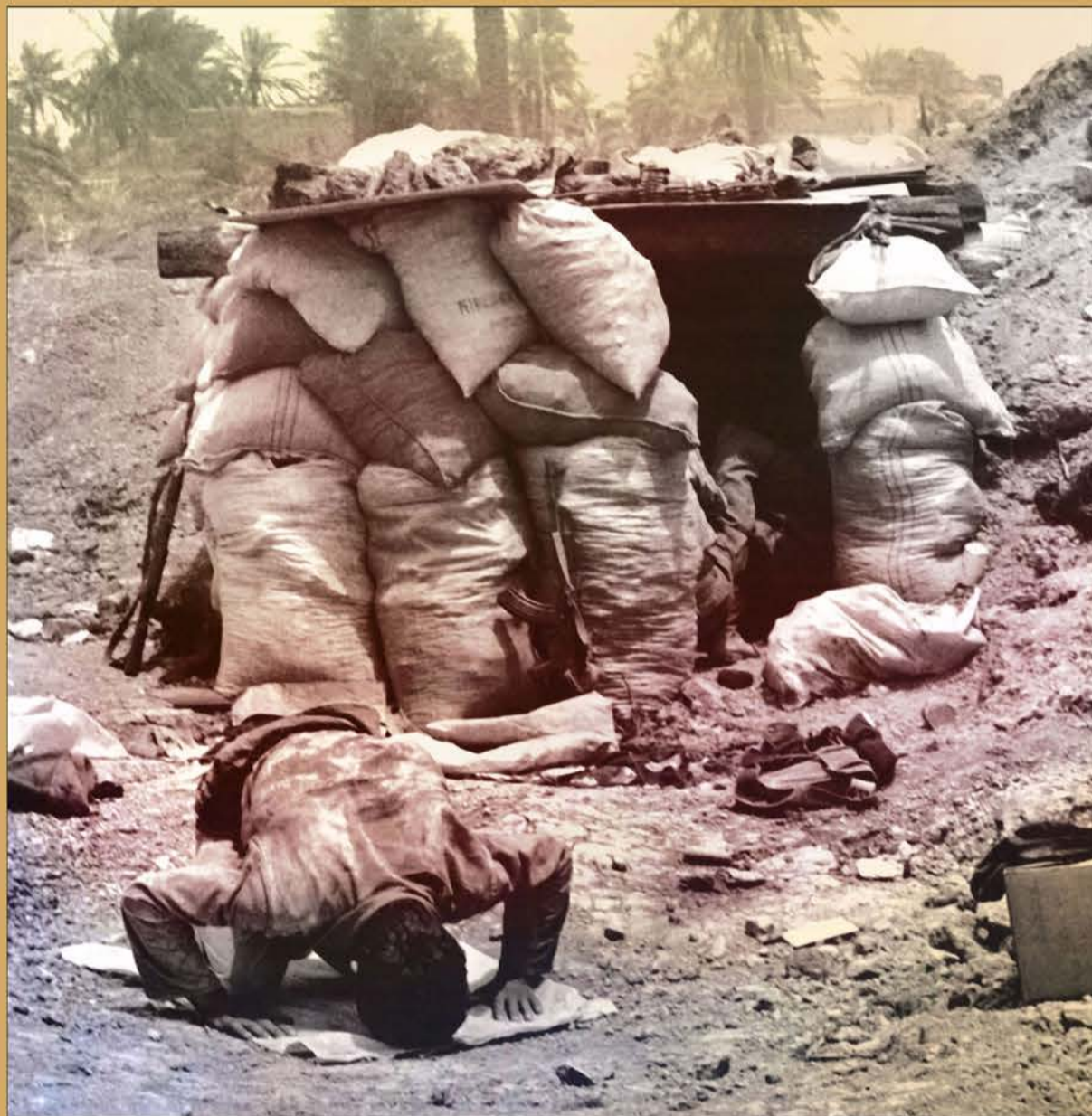
### پی‌نوشت‌ها:

۱. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۲، ص ۱۳۲.
۲. حکایت سالهای بارانی، ص ۱۸۰ و ۱۸۱.
۳. روایت برادر جرزه صور اسرافیل، رک: فرهنگ جبهه (مشاهدات، ج ۴)، ص ۱۰۷ و ۱۰۸.
۴. همان، ص ۱۱۴.
۵. فریاد از بیداد، سیامک عطایی، ص ۱۱۱ و ۱۱۲ (نماینده ولی فقیه در امور آزادگان، چاپ اول: ۱۳۷۶).
۶. مقاومت در اسارت، ج ۱، ص ۲۸۴.
۷. روایت برادر مسعودی، رک: فرهنگ جبهه (مشاهدات، ج ۴)، ص ۱۱۴ و ۱۱۵.
۸. مقاومت در اسارت، ج ۱، ص ۳۰۴.
۹. معبر (ویژه نامه یاد یاران، بزرگداشت هفته دفاع مقدس)، مهر ۱۳۸۱، ص ۷.
۱۰. روایت یکی از رزمندگان اسلام، رک: خودشکنان، ص ۸۲.
۱۱. فرهنگ جبهه، مشاهدات، ج ۵، ص ۱۱۱ و ۱۱۲.



# هفته دفاع مقدس

گرامی باد



## عالی‌ترین فضایل اخلاقی در دفاع مقدّس بروز کرد

در دفاع مقدّس، عالی‌ترین فضایل اخلاقی بروز کرد... فضایل اخلاقی مثل صداقت، صدق و صفا. خب اصلاً منطقه‌ی جبهه، منطقه‌ی صدق و صفا بود، همه با هم باصفا [بودند]. اخلاص، برای خدا کار کردن؛ آنجا کسانی، هم تمرین اخلاص میکردند، هم اخلاص خودشان برای خدا را آنجا در عمل نشان میدادند. تواضع، خدمت به دیگران.

۱۳۹۹/۰۶/۳۱  
عبدالله